



www.thunder.sub.i.r  
www.pc-home.mi.hanblog.com  
مترجم : سالار

## فصل 14 : دزد

هری چشمانش را باز کرد و از رنگی طلایی و سبز خیره شد. او از آنچه که روی داده بود هیچ اطلاعی نداشت. فقط می دانست که روی چیزی دراز کشیده بود که به نظر می آمد برگ و شاخه های کوچک باشد. سپس کوشش کرد تا هوا را از شش خود بیرون بدهد. نگاهی اجمالی انداخت و فهمید که درخشش خیره کننده نور خورشید از لا به لای سایبانی از برگ بر او می تابد. ناگهان شیئی نزدیک صورتش تکان خورد. او زانوهایش را بغل کرد و خود را برای مواجه شدن با جانوری کوچک و درنده آماده کرد، ولی دید که آن موجود، پای رون است. دور و برش را نگاه کرد و دید که آن دو و هر میون ظاهرا به تنهایی روی زمین جنگل دراز کشیده اند.

اولین فکر هری، حضور آنها در جنگل ممنوعه بود، در یک لحظه، با وجود این فکر کرد که چقدر برای آنها احمقانه و خطرناک است که در محوطه هاگوارتز دیده شوند. قلب او به این فکر افتاد که پنهانی از بین درختان به کلبه هاگرید بروند. برای چند لحظه، ذهنش به سوی رون برده شد که ناله کوتاهی کرد و هری سینه خیز به سویش رفت. او دریافت که آنها نباید در جنگل ممنوعه باشند. چون درختان جوان تر بودند و فاصله آنها بسیار بیشتر بود و سطح زمین صاف تر بود.

او هر میون را در حالی دید که بالای سر رون نشسته بود. در آن لحظه چشمش به رون افتاد. تمام دلواپسی های دیگر از ذهنش گریخت. خون سراسر سمت چپ بدن رون را فرا گرفته بود و صورتش باد کرده بود و رنگش خاکستری مایل به سفید بود. اثر معجون ترکیبی کم کم داشت از بین می رفت. ظاهر رون چیزی بین کاترمول و خودش بود، موهایش هر لحظه سرخ تر می شد و چهره اش همان رنگ کمی را که داشت، از دست داده بود.

- چه بلایی سرش آمده؟

هرمیون گفت: Splinch شده، و همچنان مشغول بررسی آستین رون بود، جایی که خون بیشتر و تیره تر بود. هری وحشت زده به هرمیون نگاه می کرد که داشت شلوارک رون را پاره می کرد. او همیشه فکر می کرد که Splinch شدن چیز خنده داری است، اما حالا این ...؟! وقتی که هرمیون بالای بازوی رون را برهنه کرد، هری پیچش نا خوشایندی را در درونش احساس کرد. در آن قسمت، تکه بزرگی از گوشت برداشته شده بود، انگار که با چاقو خیلی دقیق قلوه کن شده باشد.

- هری! زود باش، توی کیفم یه بطری کوچک هست که روش نوشته "معجون دیتانی".  
- کیف؟ باشه!

هری به سرعت خودش را به جایی که هرمیون نشسته بود، رساند. کیف کوچک منجوق دوزی شده را قاپید و دستش را داخل آن فرو کرد. ابتدا اشیا یکی بعد از دیگری خودشان را در معرض تماس با دست هری قرار می دادند. او شیرازه چرمی کتاب ها، آستین پشمی نیم تنه ها و پاشنه کفش ها را لمس کرد.

- زود باش!

هری چوب دستی اش را به سرعت از روی زمین برداشت و به طرف ته کیف جادویی نشانه گرفت.

- آکیو دیتانی!

یک بطری قهوه ای کوچک از کیف بیرون پرید. با عجله آن را به سمت هرمیون و رون برد. چشمان رون دیگر تقریباً نیمه بسته بود و از میان پلک هایش فقط سفیدی چشمانش دیده می شد.

هرمیون گفت: غش کرده!

او هم رنگ پریده بود و دیگر شبیه مافالدا به نظر نمی رسید. گرچه هنوز قسمتی از موهایش خاکستری بود.

- برام بازش کن، هری! من دستام می لرزه!

هری درپوش بطری را باز کرد. هرمیون آن را برداشت و سه قطره از معجون را روی زخم در حال خونریزی ریخت. بخار سبز رنگی به هوا برخاست و وقتی که بخار محو شد، هری دید که خونریزی قطع شده است.

اکنون به نظر می رسید که زخم متعلق به چند روز پیش است. پوست تازه ای روی آن قسمت که گوشت باز بود، کشیده شده بود.

هری گفت: وای!!!

هرمیون لرزان گفت: این تنها کاریه که احساس می کنم انجامش مفیده. طلسم هایی هست که اونو کاملا معالجه می کنه، اما من جرات ندارم اونو رو امتحان کنم، می ترسم اشتباه کنم و آسیب بیشتری ببینه ...

- اون چه جوری آسیب دید؟ منظورم اینه که ...

هری سرش را تکان داد و سعی کرد ذهنش را پاک کند و آنچه رخ داده است را درک نماید.

- ما چرا اینجاایم؟ من فکر می کردم ما داریم به میدان گریمولد بر می گردیم.

هرمیون نفس عمیقی کشید. نزدیک بود اشک هایش سرازیر شوند.

- هری، من فکر نمی کنم بتونیم به اونجا برگردیم.

- تو چی ...؟

- به محض اینکه ما ناپدید شدیم، یاکسلی منو گرفت و من نتونستم از دستش فرار کنم، اون خیلی قوی بود و وقتی که ما وارد میدان گریمولد شدیم، اون هنوز منو گرفته بود و بعد ... خب من فکر می کنم که اون باید در را دیده باشد و فکر کرده ما میخوایم اونجا توقف کنیم و مشتش را شل کرد و من می خواستم اونو جا بذارم، ولی بجاش خودمون رو آوردم اینجا!

- اما به هر حال، اون کجاست؟ صبر کن ... منظورت این نیست که اون تو میدان گریمولده؟ اون نمی تونه وارد اونجا بشه!

هرمیون سرش را به علامت تایید تکان داد و چشمانش پر از اشک شد.

- هری، من فکر می کنم می تونه! من ... من برای اینکه بذاره برم، به یه نفرین تنفر هلش دادم، اما با این کار اونو در افسون محافظت (فیدلیوس) قرار دادم. از وقتی که دامبلدور

مرده، ما رازنگهدار هستیم، بنابراین من راز را به اون دادم، مگه نه؟

جای هیچ انکاری نبود، هری مطمئن بود هرمیون درست می گوید. این یک ضربه جدی بود. اگر حالا یاکسلی می توانست وارد خانه شود، دیگر راهی برای بازگشت آنها وجود نداشت. حتی حالا او می توانست سایر مرگخواران را با ظاهر کننده به آنجا بیاورد. گرچه خانه دلگیر و غمناک بود، اما تنها پناهگاه امن آنها به شمار می رفت، حتی حالا که کریچر

بسیار شادتر و صمیمی تر بود. با عذاب وجدانی که از پشیمانی سرچشمه می گرفت که نمی توانست کاری با غذا ها بکند. هری جن خانگی را در حالی که مشغول درست کردن پای بود، مجسم کرد، که البته هری، رون و هرمیون هرگز آن را نمی خوردند.

- هری، من متاسفم. من خیلی متاسفم!

- احمق نباش! تقصیر تو نبود، اگه چیزی بود، تقصیر منه ...

هری دستش را در جیبش کرد و چشم باباقوری را بیرون آورد. هرمیون وحشتزده عقب رفت.

- آمبريج اينو به در دفترش نصب کرده بود که افراد رو زیر نظر بگیره. من

نمی تونستم اونجا رهاس کنم ... اما برای اینه که اونا می دونستن خبرچین ها اونجان.

قبل از آنکه هرمیون بتواند جواب بدهد، رون ناله ای کرد و چشم هایش را باز کرد. او هنوز خاکستری بود و صورتش از عرق برق می زد.

هرمیون به آرامی پرسید: چطوری؟

رون با ناله گفت: کثیف! و با دیدن جراحت بازویش تکان خورد.

- ما کجاییم؟

هرمیون گفت: در جنگلی که برای جام جهانی کوئیدیچ نگهداری میشه. من به جای حصار

کشیده و مطمئن می خواستم و این ...

- اولین جایی بود که به فکر رسید.

هری در حالی که به اطراف که ظاهرا بیشه ای در حال خشک شدن بود، نگله می کرد، جمله

او را تمام کرد. او نمی توانست به یاد بیاورد که در آخرین ظاهر شدن آنها در جایی که

هرمیون به آن فکر کرده بود، چه اتفاقی افتاده بود و مرگخواران چگونه ظرف چند دقیقه

آن ها را پیدا کرده بودند. آیا ولدمورت یا طرفدارانش حتی حالا هم می دانستند که هرمیون

آنها را به کجا برده است؟

رون از هری پرسید: فکر می کنی باید راه بیفتیم؟ و هری با نگاه کردن به صورت رون می

توانست بگوید خودش این طور فکر می کرد.

- من نمی دونم!

رون هنوز رنگ پریده و بی حال به نظر می رسید. او هیچ تلاشی برای نشستن نمی

کرد. اگرچه ضعیف تر از آن به نظر می رسید که این کار را بکند. تصور حرکت دادن او،

وحشتناک بود.

هری گفت: فعلا بذار همین جا بمونیم!

هرمیون نفس راحتی کشید و مثل فنر از جایش پرید.

رون پرسید: کجا داری می ری؟

او پاسخ داد: اگه قراره بمونیم، باید افسون های محافظتی اطراف اینجا بخونیم. و چوب دستی اش را بالا برد و در یک محوطه دایره ای شکل وسیع دور رون و هری شروع به راه رفتن کرد و در همان حال افسون ها را زیر لب زمزمه می کرد.

هری در فضای اطراف اختلالی جزئی را حس کرد و آن به خاطر پخش شدن غبار گرمی بود که هرمیون بر فراز محوطه پراکنده می کرد.

- سالویو هگزییا ... پروتگو توتالوم ... رپلو ماگنوم ... مافلیاتو ... هری، تو

می تونی چادر رو بیاری بیرون؟

- چادر؟

- تو کیفمه!

هری گفت: توی ... البته!

این بار به خودش زحمت نداد که در تاریکی کیف دنبال چادر بگردد. اما از طلسم احضار دیگری استفاده کرد. چادر به شکل توده ای درهم و برهم از کرباس، طناب و تیرک از کیف بیرون آمد. هری آن را شناخت، تا حدی به خاطر بوی گربه ها، همان چادری بود که آنها در شب جام جهانی کوئیدیچ در آن خوابیده بودند.

او همان طور که مشغول باز کردن گره ها و جدا کردن میخ ها بود، پرسید: من فکر می کردم این مال اون یارو پرکینز تو وزارت خونه اس؟

هرمیون گفت: ظاهرا اون دیگه نمی خواستش.

در همان حال مشغول حرکات پیچیده هشت گانه با چوب دستی اش بود. سپس افزود: بنابراین پدر رون گفت من می تونم اونو قرض بگیرم ... ارکتوا!

چوب دستی اش را به طرف توده کرباس گرفت و با حرکتی روان چادر به هوا رفت و صاف شد و کاملا شکل گرفته بر روی زمین در مقابل هری قرار گرفت. یکی از میخ های چادر از دست هری بیرون آمد و پرواز کرد و بالاخره با ضربه نهایی در انتهای طناب پایین آمد.

هرمیون با حرکتی دلپذیر به سمت آسمان، کارش را پایان داد.

- کیو اینی میکوم! این همه کاریه که از دستم بر میاد! همه ما می دونیم که اونا دارن میان. من نمی تونم تضمین کنم که این جلوی ولد ...

رون وسط حرفش پرید و با صدای گرفته ای گفت: اسمش رو نگو! هری و رون نگاهی به هم انداختند.

رون ناله کوچکی کرد که ناشی از تلاش برای بر خاستن و نگاه کردن به آنها بود و گفت: متاسفم! اما احساسی مثل یه نفرین یا چیزی شبیه اون به آدم میده. همیشه لطفا صداش کنیم، همونی که می دونی؟

هری شروع کرد: دامبلدور گفت ترسیدن از یه اسم ...

رون با طعنه حرفش را قطع کرد: انگار حالیت نیست؟ دامبلدور هم با به زبان آوردن اسم همونی که می دونی، همچین عاقبت به خیر نشد! فقط ... فقط کمی بهش احترام بذار، ممکنه؟ هری تکرار کرد: احترام؟

اما هرمیون نگاه اخطار آمیز تندی به او کرد. ظاهرا هری نمی خواست در چنین شرایطی که رون این قدر ضعف داشت، با او جروبحث کند.

هری و هرمیون کشان کشان رون را به داخل چادر بردند. داخل آن همان طوری بود که هری به یاد داشت. یک آپارتمان کوچک کامل با حمام و یک آشپزخانه کوچولو. او یک صندلی راحتی را به کناری هل داد و با دقت رون را روی تخت خواب سفری قرار داد. حتی همین سفر کوتاه نیز باعث شد که دوباره رنگ رون سفید تر شد و همین که او را روی تشک گذاشتند، دوباره چشمانش را بست و برای لحظاتی چیزی نگفت.

هرمیون با هیجان گفت: من چای درست می کنم.

و کتری و لیوان ها را از ته کیف بیرون کشید به طرف آشپزخانه رفت.

هری دریافت که نوشیدنی گرم، به اندازه نوشیدنی آتشین که در شب مرگ مودی چشم باباقوری خورده بود، دلپذیر است.

به نظر می رسید که تا حدودی ترس را از سینه لرزان او دور می کرد.

یکی دو دقیقه بعد، رون سکوت را شکست: فکر می کنی چه اتفاقی برای خانواده کاترمول افتاده؟

هرمیون در حالی که لیوان داغش را در دست گرفته بود، گفت: اونا باید با

خوش شانسى فرار کرده باشن. تا زمانى که آقای کاترمول قوه تفکر خودش را حفظ کرده باشد، مى تونسته خانم کاترمول را منتقل کند و آنها ديگه تا حالا با بچه هاشون از کشور فرار کرده باشن. اين همون کاريه که هری بهش گفت انجام بده.

رون در حالى که دوباره به بالش تکیه مى داد، گفت: امیدوارم فرار کرده باشن.

به نظر مى رسيد که چای حالش را جا آورده است و کمی رنگ به چهره اش بازگشته بود.

- من نتونستم احساس رگ کاترمول رو با اون همه تيز هوشى بفهمم، گرچه آن طور که آنها با من حرف مى زدند ..... اگه هردوشون به خاطر ما توى آزکابان بميرن ...

هرى به هرميون نگاه کرد و سوالی که مى خواست پرسد - در مورد اینکه اگر چوب دستى نداشتن خانم کاترمول مانع ظاهر شدن او همراه شوهرش بشود. - در گلویش خفه شد.

هرميون بى علاقه به سرنوشت خانواده کاترمول، به رون نگاه مى کرد و چنان مهربانى در چهره اش بود که هری تقریباً احساس کرد او را در حال بوسیدن رون غافلگیر کرده است.

هرى تا حدودى برای اینکه به او بفهماند که آنجاست، پرسيد: گرفتیش؟

هرميون کمی جا خورد و گفت: گرفتم؟ چى رو؟

- همون رو که هممون رفتيم دنبالش. قوطى کوچک، قوطى کوچک کجاست؟

رون فریاد زد: تو گرفتیش؟ و کمی از روى بالش بلند شد.

- هيچکس چیزی به من نگفت! تو مى تونستی به منم بگى!

هرميون گفت: ما داشتيم به خاطر زندگيمون از دست مرگ خوار ها فرار

مى کرديم، مگه نه؟

او قوطى کوچک را از جيب ردايش بيرون کشيد و در دست رون گذاشت.

- اينهاش.

تقریباً به اندازه یک تخم مرغ بود. یک حرف S تزيين شده با سنگ های ريز سبز روى آن

بود و در نوری که از سقف کرباسى چادر در اطراف پخش مى شد، مى درخشيد.

رون امیدوارانه پرسيد: ممکنه در مدتی که دست کریچر بوده، کسی اینو از بين برده باشه؟

منظورم اينه که مطمئن هستين که هنوزم يه هورکرکسه؟

هرميون گفت: فکر مى کنم باشه. و آن را از رون پس گرفت و با دقت آن را نگاه کرد.

- اگه کسی اونو از طريق جادو اونو از کار انداخته باشه، بايد نشونه اى از آسیب روش باشه.

هرميون آن را به هری داد که آن را در ميان انگشتانش مى چرخاند.

دست نخورده و بی نقص به نظر می رسید. او به یاد خرده های باقی مانده از دفتر خاطرات و شکاف به وجود آمده در سنگ جاودانه ساز افتاد که دامبلدور آنها را از بین برده بود. هری گفت: فکر می کنم حق با کریچر بود. ما اول باید بفهمیم که این چه طوری باز میشه تا بتونیم از بین ببریمش.

آگاهی ناگهانی از آنچه که در دستش بود و آنچه که در پشت آن در های کوچک طلایی زندگی می کرد، هری را همان طور که مشغول حرف زدن بود، لرزاند. حتی بعد از آن همه تلاش برای پیدا کردن آن، میل شدیدی در خود احساس می کرد که آن را دور بیاندازد. دوباره به خودش مسلط شد و سعی کرد آن را در میان انگشتانش حفظ کند، بعد سعی کرد از افسونی که هرمیون برای باز کردن در اتاق خواب رگولوس از آن استفاده کرده بود، بهره بگیرد. عمل

نکرد. او قوطی را به رون و هرمیون برگرداند. هر یک از آنها نهایت سعی اش را کرد، اما هیچ کدام موفق تر از او نبودند.

رون در حالی که قوطی را در مشت گرفته بود، با صدای آرامی گفت: می تونی حسش کنی؟  
- منظورت چیه؟

رون جاودانه ساز را به هری داد. بعد از یک یا دو لحظه هری فکر کرد که منظور رون را فهمیده. آیا این ضربان نبض خودش بود که حس می کرد؟ یا چیزی در درون قوطی بود که مانند یک قلب کوچک فلزی می تپید؟

هرمیون پرسید: ما باید با این چه کار کنیم؟

هری جواب داد: سالم نگه اش داریم تا بفهمیم چه طوری از بین ببریمش.

و زنجیر را به دور گردنش انداخت و قوطی را دور از دید، در زیر ردایش آویزان کرد. جایی در روی سینه اش در کنار کیفی که هاگريد به او داده بود.

او بلند شد و کش و قوسی رفت و به هرمیون گفت: من فکر می کنم ما باید به نوبت اونو نگه داریم و مراقب بیرون چادر هم باشیم. تازه ما باید به فکر غذا هم باشیم، تو همون جا بمون! این حرف را با پرخاش به رون گفت که سعی داشت بلند شود، ولی رنگش ناگهان سبز شد. آنها با حرکت نمایی که هرمیون برای تولد هری به او داده بود، بیرون چادر را به دقت تحت نظر داشتند؛ هری و هرمیون بقیه روز را به مراقبت از اطراف گذراندند. در هر حال، حرکت نما، ساکت و آرام سر جایش باقی ماند یا به خاطر افسون های حفاظتی و دفع مشنگ که هرمیون اجرا کرده بود و یا به دلیل اینکه مردم به ندرت جرات عبور از آنجا را

داشتند. به غیر از حرکت گاه و بی گاه پرنندگان و سنجاب ها، راه جنگلی آنها متروک بود. با فرا رسیدن شب

هیچ تغییری به وجود نیامد. هری در ساعت ده، زمانی که با هرمیون در اطراف گشت می زد، چوب دستی اش را روشن کرد و به منظره خشک اطراف نگاه می کرد، در حالی که خفاش ها در آسمان پر ستاره بالای سرشان پرواز می کردند. او احساس گرسنگی می کرد و سرش گیج می رفت.

هرمیون با خودش غذایی در کیف جادویی اش نیاورده بود، چون تصور می کرد که شب به میدان گرمولد بر می گردند. بنابراین آنها چیزی برای خوردن نداشتند، البته به جز قارچ های وحشی که هرمیون در بین نزدیک ترین درختان پیدا کرده بود و آنها را در قوطی کنسرو جوشانده بود. رون بعد از یکی دو لقمه سهم خودش را بیرون ریخت، در حالی که به نظر می رسید حالت تهوع دارد. هری استقامت بیشتری به خرج داد تا احساسات هرمیون جریحه دار نشود.

سکوت اطراف با صدای خش خش عجیبی شکسته شد که مانند صدای شکستن شاخه های کوچک بود. هری فکر کرد عامل صدا بیشتر ممکن است جانوران باشند تا مردم. با این حال چوب دستی اش را محکم نگه داشته بود. در درونش احساس ناراحتی می کرد، چون کمک قارچ ها کافی نبود و معده اش صدا می کرد.

او فکر کرده بود که از ربودن جاودانه ساز احساس غرور خواهد کرد، اما تقریباً این طور نبود، همه احساس او در حالی که به تاریکی نگاه می کرد - البته چوب دستی اش محوطه کوچکی را روشن می کرد - نگرانی در مورد اتفاقات بعدی بود. این طور به نظر می رسید که آنها برای هفته ها، ماه ها و حتی شاید سال ها به این منطقه پرتاب شده بودند. جاودانه ساز های دیگری هم جاهای دیگر وجود داشتند، اما او هیچ تصویری از اینکه کجا هستند نداشت. او حتی

نمی دانست آنها چه هستند. ضمناً او حتی از نابود کردن همان یکی هم که در دست داشت، ناتوان بود؛ جاودانه سازی که مستقیماً بر روی سینه اش قرار داشت. به طرز عجیبی هیچ گرمایی از بدن هری نمی گرفت و آن قدر در تماس با پوست او سرد بود که گویی از میان آب یخ بیرون آمده است.

گاه گاه هری فکر می کرد و یا شاید به نظرش می رسید که ضربان کوچک و

نا منظمی را حس می کند. یک خزیدن ناشناخته و منحوس بر روی بدنش، در حالی که در تاریکی نشسته بود. او سعی کرد مقاومت کند و آن را عقب براند. هنوز هم بی رحمانه بر او می تاختند.

هیچ یک از شما نمی تواند زنده بماند در حالی که دیگری زنده است. رون و هرمیون پشت سر او، داخل چادر به آرامی با هم صحبت می کردند. اگر آنها می خواستند، می توانست دورتر شود، ولی او نمی توانست. در حالی که آنجا نشسته بود و سعی می کرد بر ترس و خستگی اش غلبه کند، به نظرش رسید که جاودانه ساز روی سینه اش در زمانی که او از دست داده، در حال تغییر است ...

په فکر احمقانه ای! او به خودش گفت: این فکر ها را نکن ...

جای زخمش دوباره شروع به تیر کشیدن کرد. او ناراحت شد که با افکارش باعث آن شده است و سعی کرد که افکارش را به مسیر دیگری هدایت کند. او به کریچر بیچاره فکر کرد که در خانه منتظر آنها بود و به جایش با یاکسلی مواجه شده بود. آیا جن خانگی ساکت می ماند یا هر چه را می دانست به آن مرگ خوار می گفت؟ هری مایل بود باور کند که کریچر در ماه گذشته هوادار او شده است و حالا به او وفادار است؛ اما چه کسی می دانست که چه خواهد شد؟ اگر مرگ خوار جن خانگی را شکنجه می داد، چه؟ تصورات ناخوشایندی به مغز هری هجوم آوردند و سعی کرد که آنها را عقب براند، چون نمی توانست کاری برای کریچر انجام دهد. او و هرمیون قبلاً تصمیم گرفته بودند که او را احضار کنند، اما اگر یک نفر از وزارت خانه هم با او می آمد، چه؟ آنها نمی توانستند روی ظاهر شدن یک جن خانگی حساب کنند و ممکن بود همان مشکلی پیش بیاید که وقتی یاکسلی لبه آستین هرمیون را گرفته بود، برای رفتن به میدان گریمولد پیدا کردند.

جای زخم هری حالا داشت می سوخت. او فکر کرد چیز های زیادی هست که آنها نمی دانند: در مورد جادو حق با لوبین بود، آنها هرگز در پیش روی ما قرار نمی گرفتند یا نمی شد آنها را مجسم کرد.

چرا دامبلدور بیشتر توضیح نداده بود؟

آیا او فکر کرده بود که باز هم وقت دارد؟ و سال ها زندگی خواهد کرد؟ شاید برای قرن ها؟ مثل دوستش نیکلاس فلامل؟

اگر چنین است، او اشتباه می کرد ... اسنیپ دیده بود که ... اسنیپ، مار خفته، او که در نوک برج ضربه وارد کرده بود ... و دامبلدور را کشته بود ... کشته.

- اونو بره به من، گريگورويچ!

صدای هری بلند، واضح و سرد بود، چوب دستی اش توسط دستی که انگشتان بلند و سفیدی داشت، در مقابلش گرفته شده بود. مردی که او هدف گرفته بود، سروته در هوا آویزان بود، در حالی که هیچ طنابی او را نگه نداشته بود. او آنجا در حال تاب خوردن بود، به شکلی ترسناک و نامرئی بسته شده بود و دست و پاهایش به دورش پیچیده شده بود و صورتش وحشت زده بود و اثر هجوم ناگهانی خون به سرش، سرخ شده بود. موهایش یک دست سفید بود و ریش انبوه و پر پشتی داشت، یک بابانوئل آویزان!

- من ندارمش! من دیگه ندارمش! خیلی سال پیش ازم دزدیدنش!

- به لرد ولرمورت دروغ نگو، گريگورويچ! اون می دونه ... اون همیشه می دونه!

مردمک های مرد آویخته گشاد شده و از ترس باز شده بودند و به نظر می رسید، متورم شده اند. بزرگتر و بزرگتر تا جایی که سیاهی شان هری را کاملاً در خود فرو برد.

هری در خاطره گريگورويچ، در طول یک راهروی تاریک با شتاب جلو می رفت، در حالی که او فانوسی را بالا نگه داشته بود، گريگورويچ به زور وارد اتاقی در انتهای راهرو شد و فانوسش جایی شبیه به یک کارگاه را آشکار کرد، تراشه های چوب و درخشش ضعیف طلا در استخری در حال نوسان از نور، و آنجا روی لبه پنجره مردی با موهای طلایی، مانند پرنده ای غول پیکر نشسته بود. در کمتر از یک ثانیه که نور فانوس او را روشن کرد، هری خوشی و شعف را در صورت خوش تیپ او دید، سپس غریبه یک طلسم گیج کننده فرستاد و با خنده ای جیغ مانند به سرعت از پنجره بیرون رفت.

و هری از آن مردمک های فراخ و تونل مانند به عقب بازگشت و چهره گريگورويچ از وحشت، مصیبت زده به نظر می رسید.

صدای سرد بلند گفت: دزدکی بود؟ گريگورويچ؟

- من نمی دونم، من هرگز ندونستم، یه مرد جوان ... نه ... نه ... خواهش

می کنم، خواهش می کنم!

فریادی که همچنان ادامه داشت و انفجار نوری سبز ...

- هری!

او نفس زنان، چشمانش را باز کرد، پیشانی اش می تپید. او از کنار چادر دور شده و روی زمین ولو شده بود. به هرمیون نگاه کرد که انبوه موهایش همان تکه کوچک آسمان را هم که از میان شاخه های بالای سرشان دیده می شد، پوشانده بود. او در حالی که به سرعت می نشست و سعی می کرد نگاه اخم آلود هرمیون را با ظاهری بی گناه پاسخ دهد، گفت: خواب دیدم! باید چرتم برده باشه، متاسفم!

- می دونم، زخمت بود! اونو با نگاه کردن به صورتت می تونم بگم! تو در حال نگاه کردن به ذهن ولد...

- اسمشو نگو!

صدای خشمگین رون از داخل چادر به گوش رسید.

- باشه! ذهن همونی که می دونی!

هری گفت: من نمی خواستم این طوری بشه، این یه خواب بود! هرمیون، خود تو می تونی خواب هاتو کنترل کنی؟

- اگه فقط یاد می گرفتی از چفت شدگی استفاده کنی ...

اما هری مایل نبود به گفتگو ادامه دهد، او می خواست در مورد آنچه که همان موقع دیده بود صحبت کند.

- او گریگورویچ رو پیدا کرده، هرمیون! و من فکر می کنم اونو کشته. اما قبل از اینکه اونو بکشه، ذهنشو خوند و من دیدم ...

هرمیون با سردی گفت: اگر این قدر خسته ای، من فکر می کنم بهتره کشیک رو عوض کنیم. داره خوابت می بره!

- می تونم کشیک رو تموم کنم.

- نه، کاملا واضحه که خسته ای. برو دراز بکش.

او با لجاجت وارد دهانه چادر شد. عصبانی، اما امیدوار بود که از دعوا اجتناب کند؛ هری به داخل برگشت.

رون با صورتی که هنوز رنگ پریده بود، از تخت پایینی سرک می کشید. هری روی تخت بالایی پرید، دراز کشید و به سقف تاریک کرباسی چشم دوخت. پس از لحظاتی رون با صدایی آهسته که به گوش هرمیون نرسد، شروع به صحبت کرد.

- همونی که می دونی، داره چه کار می کنه؟

هری چشمانش را بست تا جزئیات را به یاد بیاورد، بعد در تاریکی زمزمه کرد:

- اون گريگورويچ رو پيدا كرد. بسته بودش، داشت شكنجه اش مي كرد.  
- اگه گريگورويچ رو بسته باشن، چه طوري قراره اون براش يه چوب دستي جديد بسازه؟  
- نمي دونم، عجيبه ... نه؟  
هری با چشمان بسته به همه آنچه که دیده و شنیده بود، فکر می کرد. هر چه بیشتر به یاد می آورد، برایش معنای کمتری داشت ...  
ولدمورت هيچ چيز در مورد چوب دستي هری نگفته بود، هيچ چيز در مورد نيروهاي دوگانه و هيچ چيز در مورد اينکه گريگورويچ چوب دستي جديد و نيرومند تری برای ضربه زدن به هری برایش بسازد ...  
هری که هنوز چشمانش را محکم بسته بود، گفت: اون يه چيزی از گريگورويچ مي خواست ... بهش گفت اونو بهش بده، اما گريگورويچ گفت که ازش دزديدنش ... و بعد ... بعد ...  
به خاطر آورد که چگونه او به عنوان ولدمورت، از طريق چشمان گريگورويچ وارد خاطراتش شد.  
- اون ذهن گريگورويچ رو خوند و من ديدم که يه يارو جوونه لبه پنجره نشسته، يه طلسم به طرف گريگورويچ فرستاد و فرار كرد.اون دزديدش.اون چيزی رو که همونی که می دونی می خواد، دزديد و من ... من فکر می کنم اونو يه جايی ديده ام ...  
هری آرزو كرد که كاش می توانست يک نظر ديگر صورت خندان آن پسر را ببيند.آن طور که گريگورويچ می گفت، دزدی سال ها پيش اتفاق افتاده بود، چرا دزد جوان آشنا به نظر می رسيد؟  
صداهاي جنگل اطراف در داخل چادر می پيچيد.تنها چيزی که هری می توانست بشنود صدای نفس های رون بود.پس از مدت کوتاهی، رون آهسته گفت: تونستی ببینی دزده چی تو دستش بود؟  
- نه ... اون بايد يه چيز کوچولو باشه.  
- هری؟  
رون روی تخت جا به جا شد و تخته های چوبي آن غژ غژ صدا داد.  
- هری، فکر نمی کنی همونی که می دونی دنبال يه چيز ديگه می گرده که به جاودانه ساز تبديلش کنه؟  
هری با صدایی آهسته گفت: نمي دونم، شايد. اما براش خطرناک نيست که يکی ديگه درست کنه؟ مگه هرميون نمی گفت که او از قبل روحش را محصور کرده؟

- آره، اما شايد خودش اينو نمي دونه.

هری گفت: آره ... شايد.

او مطمئن بود که ولدمورت دنبال راهی برای مشکل نیروهای دوگانه می گشت، مطمئن بود که ولدمورت راه حل را از چوب دستی ساز پیر می خواست ... و حالا او را کشته بود، بدون اینکه حتی یک سوال در مورد چوب دستی از او پرسد.

ولدمورت سعی داشت چه چیزی را پیدا کند؟ چرا با اینکه وزارت سحروجادو و دنیای جادوگری دنبالش بودند، او این قدر جلو رفته بود و مصمم بود چیزی که اول در اختیار گریگورویچ بوده و توسط دزدی ناشناس ربوده شده است را به دست بیاورد؟ هری هنوز می توانست موهای طلایی آن چهره جوان را ببیند، او شاد و سرکش بود، حالتی از شادی های موزیانه فرد و جرج بعد از کلک هایشان در او وجود داشت. او مانند یک پرنده از لبه پنجره بالا رفت و هری او را قبلا دیده بود، اما به فکرش نمی رسید کجا ...

با مرگ گریگورویچ، حالا دزد شاد چهره در خطر بود. در حالی که خروپف رون از تخت پایینی پر سروصدا تر می شد، و خود هری هم بی اراده به خواب فرو می رفت، افکارش روی دزد متمرکز شده بود.

**پایان**

**مترجم : سالار**

**www.thunder.sub.ir**

